

خدا جون سلام به روی ماهت...

## سرینیتی ۲

# بازگشت اوسیریس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# سرینیتی ۲

بازگشت  
اوسیریس

گوردن کورمن / کیوان سررشته

سرشناسه: کورمن، گوردن، ۱۹۶۳ - م.  
Korman, Gordon  
عنوان و نام پدیدآور: بازگشت اوسیریس/نویسنده: گوردن کورمن؛ مترجم: کیوان سررشته.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.  
فروست: سرییتی: ۲.  
شابک: ۵- ۳۸۶ - ۴۶۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸ - ۳ - ۳۷۷ - ۴۶۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Criminal destiny, 2016.  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Children's stories, English -- 20th century  
شناسای افزوده: سررشته، کیوان، ۱۳۶۵ - ، مترجم  
ردیبندی کنگره: ۱۳۹۷ ب۲۲۴ک / PZV  
ردیبندی دیویی: ۹۱۴ / ۸۲۳ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۸۱۱۶۵  
۷۰۸۳۷۰۱



انتشارات پرتقال

سرییتی ۲: بازگشت اوسیریس

نویسنده: گوردن کورمن

مترجم: کیوان سررشته

ویراستار: سمیرا امیری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / لیلا سهرابی - سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۳۷۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: تخت جمشید

چاپ: نقش پارسا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com





## الی فریدن

«تاکوی<sup>۱</sup> تو قبول، یه نصفه چیزبرگر هم روش.»  
 به کارت‌هایم نگاه می‌کنم. به نظر خودم که دستم خیلی خوب است، ولی خب راستش هنوز بیست دقیقه هم نیست که این مدل کارت‌بازی را یاد گرفته‌ام. من اهل سرینیتی<sup>۲</sup> نیومکزیکوام<sup>۳</sup>؛ آن‌جا کسی از این جور بازی‌ها نمی‌کند، چون به نظرشان وقت تلف کردن است. تازه باور کنید سرینیتی آن قدر چیزهای عجیب‌وغریب دارد که این اصلاً به چشم نمی‌آید.

رندی هاردوی<sup>۴</sup> دستور می‌دهد. «بجنب، الی. تو بازی هستی یا می‌کشی کنار؟» او هم اهل سرینیتی است، ولی چند ماهی می‌شود که به دنیای واقعی آمده و برای همین هم از کارت‌بازی و این جور چیزها خیلی بیشتر سر درمی‌آورد.

۱- نوعی غذای مکزیکی شبیه ساندویچ که با نان مخصوص آماده می‌شود.

2- Serenity

3- New Mexico

4- Randy Hardaway

بازیکن سوم، مالیک برودر<sup>۱</sup>، کارت‌هایش را می‌اندازد روی فرش.  
«بی‌خیال. من دیگه نیستم.»

رندی حرفش را اصلاح می‌کند. «باید بگی می‌کشم کنار.»  
«حالا هر چی. بیاین غدامون رو بخوریم. دارم از گرسنگی می‌میرم.»  
رندی پیله می‌کند. «این که غذا نیست، جایزه‌ی بازی. آگه الان بخوریمش،  
دیگه جایزه نداریم. هر وقت بازی تموم شد دوباره می‌تونه بشه غذا.»  
«تا اون موقع تو دیگه همه‌ش رو بردی.»  
«آگه اون موقع کیفم کوک بود، شاید با شماها شریک بشم. حالا دیگه  
بازی کنیم.»

با یک چاقوی پلاستیکی تکه‌ای از همبرگرم را می‌برم و می‌گذارم توی  
طرف یک‌بار مصرفی که گذاشته‌ایم وسط بازی. کارت‌هایم را رو می‌کنم.  
«خب. من دوتا کارت یه‌رنگ دارم.»

رندی قاه‌قاه می‌خندد. «اون قدرها هم خوب نیست.» کارت‌های خودش  
را نشان می‌دهد؛ سه‌تا کارت یک‌رنگ دارد. «شماها خیلی پخمه‌این. انگار  
دیروز از مهدکودک دراومدین.»

مالیک خرناسی می‌کشد. «هه! مهدکودک نسبت به جایی که ما ازش  
درفتیم مثل این‌وای‌سی<sup>۲</sup> می‌مونه.»

مالیک اغراق نمی‌کند که می‌گوید «در رفتیم». ما سرینیتی را همین‌جوری  
ترک نکردیم؛ سوار بر یک کامیون تندرو ازش فرار کردیم. از آن ماجراهایی  
بود که جان می‌داد برای تعریف کردن؛ ولی یکی‌مان - پسری به اسم  
هکتور<sup>۳</sup> - جان سالم به در نبرد.

چند ضربه به درِ اتاق رندی می‌خورد. ضربه‌های رمز است و لازم نیست

---

1- Malik Bruder

۲- NYC؛ حروف اول نیویورک‌سیتی.

3- Hector



من و مالیک دعوا کنیم سر این که کدامان برود زیر تخت و کدامان خودش را بچپاند توی کمد تا خرخره پُر. ما قرار نبوده این جا توی آکادمی مک‌نالی<sup>۱</sup>، مدرسه‌ی شبانه‌روزی رندی، باشیم ولی بعد از فرارمان به این جا آمدیم. توی دنیای بیرون، غیر از رندی کسی را نمی‌شناختیم. رندی را هم وقتی به این مدرسه فرستادند که داشت بو می‌بُرد «اجتماع بی‌نقص» ما دروغی بزرگ است. در باز می‌شود و کوین<sup>۲</sup>، هم‌اتاقی رندی، با پسری دیگر وارد می‌شود. دست‌هایشان پر از ظرف‌های یک‌بار مصرف و کیسه‌های غذاست. «یه خبر خوب: ته‌مونده‌ی پیتزا و یه کم مرغ سوخاری پیدا کردیم...» چشم کوین می‌افتد به غذاهایی که به عنوان جایزه روی زمین چیده شده. «دستت درد نکنه؛ ما جونمون رو می‌گیریم کف دستمون و می‌ریم از بوفه واسه‌ی رفیق‌های بیچاره‌ی گرسنه و فراری تو غذا کش می‌ریم، اون وقت شما دارین باهاشون بازی می‌کنین!»

رندی توضیح می‌دهد: «بالاخره که غذاها رو می‌خوریم. بعد هم یادت نره برای دخترها هم غذا لازم داریم.»

بلند می‌شوم. «بهبتره همین الان براشون غذا ببریم. احتمالاً خیلی گرسنه‌شونه.»

مالیک هم تصمیم می‌گیرد با من بیاید. «منم باهات می‌آم. بلکه اون‌ها بهم غذا بدن. بعد هم مامانم همیشه می‌گفت با غذا بازی نکنم...» حرفش را تمام نمی‌کند. شک ندارم یاد خانه افتاده. او عاشق مامان و بابایش بود؛ به‌خصوص مامانش که همیشه لی‌لی به لالایش می‌گذاشت و مثل شاهزاده‌ها با او رفتار می‌کرد. من از این مشکل‌ها ندارم. من فقط یک بابا داشتم که او هم معلوم شد سردسته‌ی کل پروژه‌ی اوسیریس بوده؛ بابای من و خانم میلیاردری که هیچ‌کدامان تا حالا او را ندیده‌ایم.

---

1- McNally

2- Kevin

پدر و مادر هیچ‌کدام ما پدر و مادر واقعی‌مان نبودند؛ منظورم از لحاظ بیولوژیکی است. ما در واقع آدم‌هایی شبیه‌سازی شده هستیم؛ جزئی از یک آزمایش پنهانی و مریض. کل شهر سرینیتی هم فقط برای پروژه‌ی اوسیریس ساخته شده. ما موش‌های آزمایشگاهی بودیم. برای همین هم باید فرار می‌کردیم. فرار تنها شانس ما برای داشتن یک زندگی واقعی بود. رندی شبیه‌سازی نشده ولی زندگی او هم به اندازه‌ی زندگی ما تحت تأثیر پروژه‌ی اوسیریس قرار گرفته. وقتی کنجکاویش درباره‌ی این که چرا بعضی از ماها خاص هستیم از حد گذشت، پدر و مادرش - پدر و مادر واقعی‌اش - تصمیم گرفتند او را به مک‌نالی تبعید کنند تا یک‌وقت خطری آزمایش را تهدید نکند. احتمالاً این موضوع برایش خیلی دردناک است.

در مک‌نالی، هیچ‌کس غیر از رندی از این چیزها خبر ندارد. حتی رندی هم کل ماجرا را نمی‌داند. فقط می‌داند ما شبیه‌سازی شده‌ایم، ولی نمی‌داند از روی چه کسانی. کاش من هم نمی‌دانستم.

از لای در بیرون را نگاه می‌کنیم که کسی در راهرو نباشد. مالیک تا می‌آید بگوید «کسی نیست می‌تونیم...» گرومپ! صدا خیلی بلند نیست، ولی مثل زلزله‌ای کوچک همه‌چیز را می‌لرزاند. انگار ساختمان روی پایه‌هایش تکان خورده باشد. کوین ما دوتا را می‌گیرد، می‌کشاند توی اتاق، در را محکم می‌بندد و قفل می‌کند.

مالیک که با آن هیکل بزرگش اصلاً عادت ندارد کسی او را این‌ور و آن‌ور بکشد، دندان‌هایش را با حرص روی هم فشار می‌دهد و خودش را می‌تکاند. صدایم کمی می‌لرزد. «چی بود؟» رندی من را می‌برد کنار پنجره و با هم از لای کرکره‌ها بیرون را نگاه می‌کنیم. پرچمی بزرگ افتاده روی چمن‌ها؛ جایی که هیچ پرچمی نباید

باشد. دوتا برآمدگی ریز خودشان را از زیر پرچم بیرون می‌کشند و تُندی مشغول تا کردن پارچه‌ی موج‌دار می‌شوند.

رندی توضیح می‌دهد: «حداقل هفته‌ای دو بار این جوری می‌شه. پرچم زیادی بزرگه و قرقره‌ی میله هم شکسته، واسه‌ی همین بچه‌های کوچک‌تر نمی‌تونن درست نگهش دارن.»

مالیک با لحن کشاداری می‌گوید: «چه جالب. اون وقت این‌ها باید واسه‌ی من مهم باشه چون...؟»

جواب این سؤال وقتی مشخص می‌شود که مردی کت‌وشلواری، قدکوتاه و چاق‌وچله، از ساختمان اداری می‌دود بیرون و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد. حرف‌هایش را نمی‌شنویم، ولی معلوم است دارد حسابی بچه‌ها را دعوا می‌کند که گذاشته‌اند پرچم بیفتند زیر پا؛ اتفاقی که اصلاً و ابداً جایز نیست.

کوپین می‌گوید: «اون مدیر مدرسه‌ست. آقای راس<sup>۱</sup>». اگر راه افتاده بودیم سمت خوابگاه دخترها، الان درست جلوی چشم آقای راس داشتیم از دهمتری‌اش رد می‌شدیم.

رندی خیالمان را راحت می‌کند. «بذارین چند دقیقه ادا و اصولش رو درباره. آدم بدی نیست. البته اگه با آدم‌های پرچونه آبتون تو یه جوب بره. من رو یه کم یاد بابای تو می‌ندازه.»

دهانم را باز می‌کنم تا به او چیزی را بگویم که خودش هم خوب می‌داند؛ این‌که بابای من آدم بدی است؛ رسماً یک دانشمند دیوانه است، ولی جلوی کوپین نمی‌توانم.

بالاخره سخنانی آقای مدیر تمام می‌شود و بچه‌ها پرچم را تا می‌کنند و آن را می‌برند توی ساختمان، فعلاً برای امشب. وقتی آقای راس برمی‌گردد به ساختمان اداری، من و مالیک غذاهایمان را جمع می‌کنیم و می‌دویم سمت خوابگاه دخترها.

---

1- Ross

توی راه، چند دانش‌آموز با کنجکاووی نگاهمان می‌کنند. رندی می‌گوید شایعه‌هایی درباره‌ی ما سر زبان‌ها افتاده: ورودی‌های جدید مدرسه‌ایم و هنوز کسی فرصت نکرده با ما آشنا شود؛ دوستان یا عموزاده‌های یکی از بچه‌هاییم که موقع تعطیلات مدرسه‌ی خودمان آمده‌ایم این‌جا، یا در برنامه‌ی تبادل دانش‌آموز از یک کشور خارجی و غریب آمده‌ایم. این آخری را از همه بیشتر دوست دارم، چون راستش هیچ کشوری به اندازه‌ی سرینیتی نیومکزیکو غریب نیست. خوشبختانه بچه‌ها آن‌قدر سرشان به زندگی خودشان گرم است که خیلی توجهی به ما نمی‌کنند.

کسانی که ما را توی اتاقشان پنهان کرده‌اند نزدیک‌ترین داستان به واقعیت را شنیده‌اند؛ رندی بهشان گفته ما از شهری عقب‌افتاده فرار کرده‌ایم که خودش هم اهل همان‌جاست. واقعیت هم همین است؛ فقط چندتایی از جزئیات مهم جا افتاده.

ضربه‌ی رمز را به درِ اتاق ۱۲۲ می‌زنم.

کسی در را باز نمی‌کند.

دوباره در می‌زنم، این بار بلندتر. صدای جنب‌وجوش می‌آید و بعد شکافی لای در باز می‌شود.

مالیک با بی‌قراری می‌گوید: «غذا آوردیم. سه ثانیه وقت داری از سر راهمون بری کنار، وگرنه سهمت رو می‌خورم.»

توری پریتل<sup>۱</sup> زود کنار می‌رود تا وارد شویم. این‌جا از اتاق رندی کوچک‌تر است، ولی در عوض اثاثیه‌ی بهتر، تلویزیون و ماهواره دارد. اتاق پرستار آکادمی مک‌نالی است که خودش برای سه هفته در برنامه‌ای تبدلی به مدرسه‌ی دیگری در مری‌لند<sup>۲</sup> رفته.

---

1- Tori Pritel

2- Maryland

عضو چهارم گروهمان، آمبر لاسکا<sup>۱</sup>، حتی سرش را هم بلند نمی‌کند. کاملاً غرق اخبار است. از وقتی از سرینیتی زده‌ایم بیرون، همه‌مان خوره‌ی رسانه شده‌ایم. پروژه‌ی اوسیریس تلویزیون، رادیو و حتی اینترنتمان را خیلی سفت و سخت کنترل می‌کرد. آن‌ها خبرهای مربوط به جرم و جنایت یا درگیری و خشونت را از ما پنهان می‌کردند. حتی سر درس تاریخ هم بخش‌های ناخوشایند تاریخ مثل جنگ‌ها و انقلاب‌ها حذف شده بود. تنها دلیلی هم که می‌دانستیم چیزی به اسم دروغ وجود دارد این بود که بعدش بهمان بگویند هیچ‌کس توی سرینیتی دروغ نمی‌گوید. در سرینیتی هیچ رازی وجود نداشت؛ البته غیر از این‌که کل شهر خودش یک راز بود، رازی که قرار نبود ما از آن سر در بیاوریم.

حالا ولی این‌جا مییم. چهارتا آدم شبیه‌سازی شده وسط دنیایی که برایشان معمایی محض است. توی مک‌نالی جایمان تقریباً امن است، ولی زیاد نمی‌توانیم این‌جا بمانیم؛ دیر یا زود شایعه‌ها به گوش معلم‌ها هم می‌رسد. غذاهای اعانه را مثل سفره‌ی پیک‌نیک می‌چینیم روی فرش. مالیک یک گوشی پزشکی<sup>۲</sup> را از سمت گوشی‌اش می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند. می‌پرسد: «این واسه چیه؟»

توری جواب می‌دهد: «باید مال پرستار باشه، ولی ما ازش واسه‌ی گوش دادن به اتاق کناری استفاده می‌کنیم.»

مالیک نچ‌نچ می‌کند. «زاغ سیاه همسایه‌ها رو چوب زدن! اصلاً کار سرینیتی‌پسندی نیست. از نمره‌ی کلاس اخلاقت کم می‌شه.»  
توری سرخ می‌شود. «زاغ سیاه چوب زدن نیست. فقط می‌خوایم بفهمیم بچه‌های واقعی درباره‌ی چی حرف می‌زنن.»  
می‌پرسم: «خب نتیجه؟»

---

1- Amber Laska

2- Stethoscope

«مدام درباره‌ی آدمی به اسم بچلر<sup>۱</sup> حرف می‌زنم. فکر کنم توی دولت باشه. بعد هم استاریاکس<sup>۲</sup> که یه رستورانه توی یوایلو<sup>۳</sup>. حتماً باید جای خیلی مجلل و گرونی باشه، چون همه‌ی غذاهاش اسم‌های خارجی بلندبالا دارن. آهان از زامبی هم حرف می‌زنم.» شانه‌ای بالا می‌اندازد. «هنوز نفهمیدیم دقیقاً چیه. شاید یه نوع طلا و جواهر باشه.»  
مالیک تقریباً بی‌علاقه نظر می‌دهد. «بیشتر به اسمش می‌خوره یه جور گوشواره باشه. بیاین غذا بخوریم.»  
مشغول خوردن می‌شویم. بالاخره بوی پیتزای نیمه‌گرم به آمبر هم می‌رسد و می‌آید پیش ما.

آمبر وسط گازهای بزرگی که به پیتزا می‌زند با ناراحتی می‌گوید: «همین الان یه گزارش دیدم درباره‌ی آدم‌هایی که مریض می‌شن، ولی چون پول ندارن نمی‌تونن برن دکتر! تو چه جور دنیایی می‌دارن همچین اتفاقی بیفته؟» صادقانه می‌گویم: «تو این جور دنیایی! تازه احتمالاً باید به کلی چیز وحشتناک‌تر از این هم عادت کنیم.»

او همچنان سر حرفش هست. «خب غلطه!» صدایش بلندتر می‌شود.  
توری هشدار می‌دهد. «هیس. مثلاً قایم شدیم‌ها!»  
آمبر می‌گوید: «آخه توی سرینیتی...»

مالیک می‌پرد وسط حرفش. «هی‌ولی<sup>۴</sup> هیچ‌وقت یه جای واقعی نبوده.» از اسم مستعاری استفاده می‌کند که روی شهر قدیمان گذاشته بود. «اون جا یه لوله آزمایشگاه بزرگ بود، فقط لوس‌تر. ما هم میکروب‌هایی بودیم که توش پرورش می‌دادن.»

در اصل پروژه‌ی اوسیریس آزمایشی علمی بود برای تعیین این که آیا

---

۱- The Bachelor؛ یک برنامه‌ی تلویزیونی معروف که ماجراهای ازدواج یک شخصیت را دنبال می‌کند.  
۲- Starbucks؛ یک قهوه‌فروشی زنجیره‌ای آمریکایی

3- Pueblo

۴- Happy Valley؛ دره‌ی شادی

آدم‌بدها از وقتی به دنیا می‌آیند بد هستند یا محیط و شرایطشان آن‌ها را بد می‌کند و این‌که آیا بچه‌های شروری که توی محیطی بسته و منزوی، محیطی که هیچ‌وقت هیچ اتفاق بدی در آن نمی‌افتد، بزرگ می‌شوند باز هم در بزرگسالی آدم‌های شروری خواهند شد؟

مشکل این‌جاست: نوزاد شرور از کجا می‌شود گیر آورد؟ پدر من فلیکس<sup>۱</sup> فریدن - در اصل همراستورم<sup>۲</sup> - راه‌حلی نبوغ‌آمیز و به همان اندازه وحشتناک پیدا کرد: می‌شود آن‌ها را از روی بزرگسالان شرور شبیه‌سازی کرد.

پروژه‌ی اوسیریس دی‌ان‌ای چند نفر از وحشتناک‌ترین تهبکاران نابغه و زندانی را گرفت و یازده بچه از روی آن‌ها شبیه‌سازی کرد: ما چهارتا، طفلک هکتور، و شش نفر دیگر که هنوز توی سرینیتی هستند. اگر ثابت شود تربیت خوب و درست می‌تواند پست‌ترین و نابه‌کارترین آدم‌ها را به شهروندانی معمولی تبدیل کند، معلوم می‌شود چیزی به اسم آدم بد نداریم؛ فقط محیط و شرایط بد داریم.

ما هیچ‌وقت قرار نبوده حقیقت را درباره‌ی خودمان بفهمیم. همین که معلوم شد آدم‌هایی که فکر می‌کردیم پدر و مادرمان هستند همان دانشمندانی‌اند که این بلا را سرمان آورده‌اند، خودش به اندازه‌ی کافی بد بود. بعد این نکته‌ی ریز هم اضافه شد که خودمان هم نسخه‌ی عین‌به‌عین عده‌ای از تهبکارترین مجرم‌های تاریخیم.

یکی از ما - یکی از پسرها - از روی بارثولومیو گلن<sup>۳</sup>، قاتل بدنام معمایی، شبیه‌سازی شده. نمی‌شود دقیق گفت کدامان. عکسی که از این قاتل توی اینترنت هست زندانی میان‌سالی با موهایی تراشیده، چشم‌هایی ورقلمبیده و قیافه‌ای جنون‌زده را نشان می‌دهد. ما هیچ‌کدام شبیه او نیستیم؛ شاید هم همه‌مان شبیهش

---

1- Felix

2- Hammerstrom

3- Bartholomew Glen

هستیم. اگر زمان را چند سال بزنی جلو، حتماً یکی از ما شبیهش می‌شود که خب خیلی ترسناک است. بقیه را اما حتی حدس هم نمی‌توانیم بزنیم از روی کی شبیه‌سازی شده‌اند که این از قبلی هم ترسناک‌تر است.

چند لحظه‌ی بعدی را صرفِ غذا خوردنِ با جدیتی می‌کنیم که مالیک در آن به استادی رسیده. حتی امبر همیشه رژیم هم دارد دولپی پیتزا می‌خورد. نکته‌ی کوچکی است، ولی نشان می‌دهد که رفته‌ایم توی وضعیت فرار. فراری‌ها جوری غذا می‌خورند که انگار نمی‌دانند غذای بعدی‌شان از کجا قرار است بیاید؛ چون واقعاً نمی‌دانند. وقتی رسیدیم مک‌نالی، اولین غذایی که بعد از دو روز گیرمان آمد پاستیل‌هایی بود که رندی در کشوی کمدش قایم کرده بود. مالیک با دهان پر می‌گوید: «خیلی خوبه.»

توری متفکرانه جواب می‌دهد: «واقعاً خوب نیست. فقط الان بیشتر بهش احتیاج داریم. حاضر بودم همه‌چیزم رو بدم تا یکی از اون خوراک‌های گوشت و هالوپینوی استیو<sup>۱</sup> رو بخورم.» بابایش را با اسم کوچک صدا می‌زند، یعنی آن دانشمندی را که فکر می‌کرد پدرش است.

مالیک ابرویی بالا می‌اندازد. «پشیمون شدی توریفیک<sup>۲</sup>؟»

توری به مالیک چشم‌غره می‌رود. «ما از سرینیتی دراومدیم، چون چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. همه‌مون هم این رو خوب می‌دونیم. ولی این دلیل نمی‌شه الان دلم برای مامان و بابام تنگ نشده باشه.»

مالیک ول کن نیست. «تنها پدر و مادری که ما داریم یه سری لوله‌ی آزمایش و قطره‌چکونن.»

امبر به مالیک می‌پرد و می‌گوید: «ولش کن مالیک. خودت می‌دونی منظورش چیه.»

---

1- Steve

۲- Torific؛ نام مستعاری که پدر توری برای او به کار می‌برده و به کلمه‌ی Terrific به معنای فوق‌العاده اشاره می‌کند.



من صدایم را بلند می‌کنم. «بچه‌ها این حرف‌ها هیچ فایده‌ای نداره. آره، دلمون برای یه چیزهایی تنگ شده، ولی اگه می‌تونستیم برگردیم و کسی هم کاری به کارمون نداشت، کدومون حاضر بود برگرده؟» همه ساکت می‌شوند.

توری می‌پرسد: «ولی قراره چی کار کنیم؟ منظورم اینه که نمی‌تونیم تا ابد این‌جا بمونیم که. دیر یا زود بالاخره معلم‌ها می‌فهمن چقدرتا بچه‌ی اضافی بین شاگردهاشون هست.»

مالیک خرناسی می‌کشد. «من از هپی‌ولی فرار نکردم که بعدش گیر کنم تو جایی به همون بی‌مزگی. من می‌خوام برم دنیا رو بگردم.»  
آمبر شکلکی درمی‌آورد. «حالا دیگه شدیم گردشگر؟ همین؟»  
مالیک می‌گوید: «تو فکر بهتری داری؟»

آمبر بلند می‌گوید: «عدالت! خیلی ساده‌ست. اتفاقی که توی سرینیتی افتاده جُرمه. باید بریم پیش پلیس و اون به اصطلاح مادر و پدرهامون رو بابت کاری که با ما کردن دستگیر کنیم.»

مالیک با غیض می‌گوید: «پلیس! تنها پلیسی که ما به عمرمون دیدیم آدم‌خوارهای بنفش بودن، اون‌ها چه قدر دنبال عدالت بودن؟» درباره‌ی نیروهای حفاظت حرف می‌زند؛ نیروی پلیس سرینیتی که در اصل مأمورهای پروژه‌ی اوسیریس هستند. «فکر کردی پلیس با اون‌ها فرق داره؟ ممکنه ما رو صاف بدن دست بنفش پوش‌ها، یا چون شبیه‌سازی شده‌ایم دستگیرمون کنن. ما که نمی‌دونیم، شاید غیرقانونی باشه. تازه صبر کن تا بفهمن از روی کی شبیه‌سازی شدیم.»

باید با مالیک موافقت کنم. «خیلی پیچیده‌ست. تا وقتی بیشتر نفهمیدیم اوضاع و احوال دنیای بیرون چه شکلیه، نمی‌تونیم بریم پیش پلیس.»  
توری اضافه می‌کند: «این هم یادتون باشه که هنوز شش نفر دیگه مثل ما توی سرینیتی هستن. اون‌ها هم به اندازه‌ی ما حق دارن یه زندگی

واقعی داشته باشن.»

مالیک با طعنه می‌گوید. «ولی یه وقت فکر نکنین فشاری رومون هست‌ها...»  
ضربه‌ی محکمی به در می‌خورد و همه سر جایمان خشک می‌شویم.  
ضربه‌ی رمز نیست.

صدای بزرگسالی می‌گوید: «کسی اون جاست؟»

صدای چرخیدن کلید توی قفل را می‌شنویم.

جوری به تقلا می‌افتیم که انگار بهمان برق وصل کرده باشند. توری با باقی‌مانده‌ی پیتزا غیب می‌شود توی کمد. آمبر خودش و بقیه‌ی غذاها را سُرمی‌دهد زیر تخت. من هم سعی می‌کنم قِل بخورم همان زیر ولی مالیک زودتر از من رسیده و می‌خورم به هیکل درشتش و می‌افتم بیرون. دستگیره‌ی در می‌چرخد و من هنوز وسط اتاقم. این تصور که از سرینیتی فرار کرده‌ام که آخرش سرِ بازدیدِ اتفاقی از یکی از اتاق‌های خوابگاه گیر بیفتم، از زمین جدایم می‌کند. به معنای واقعی کلمه پرواز می‌کنم سمت حمام، شیرجه می‌زنم توی وان و پرده را می‌کشم.

صدای پا می‌آید و بعد دوباره صدای همان معلم. «حاضرم قسم بخورم صدای یکی رو شنیدم.» در دوباره باز و بسته می‌شود و صدای قدم‌ها در راهرو دور و دورتر می‌شود.

چند لحظه بعد، چهارتایی‌مان زُل زدیم به هم. بحران به همان سرعتی که شروع شد تمام شد، ولی احساس نزدیک بودنمان به فاجعه هنوز از بین نرفته. شاید هیچ‌وقت هم از بین نرود.

## آمیر لاسکا

بین درخت‌ها می‌دوم، شاخه‌های پیربرگشان می‌خورد به صورتم،  
کتانی‌هایم محکم به زمین ناهموار کوبیده می‌شوند.

می‌دانم چه فکری می‌کنید. کارم خیلی خطرناک است. می‌فهمم. اگر  
یکی از بزرگ‌ترها من را ببیند دخل همه‌مان آمده.

ولی خب برای همین است که دارم زیر پوشش درخت‌ها ورزش  
می‌کنم. البته این کار هم خطرهای خودش را دارد. اگر پایم گیر کند به  
ریشه‌ی درخت و قوزک پایم بشکند، در یک چشم‌به‌هم‌زدن کل کارهایی  
که می‌خواهیم بکنیم ده برابر سخت‌تر می‌شوند. ولی مگر تا کی می‌توانم  
خودم را توی آن اتاق زندانی کنم؟ مخصوصاً بعد از آن همه رژیم و ورزش  
برای رسیدن به وزن ایده‌آلم.

قبلاً عادت داشتیم هر روز صبح قبل از هر چیزی فهرست کارهای آن  
روز را بنویسم. این‌جوری بعدش دیگر لازم نبود مثلاً فکر کنم برای تمرین  
ژیمناستیک باید چه‌قدر زمان بگذارم؛ از قبل توی فهرستم نوشته شده بود:  
تمرین ژیمناستیک: یک ساعت و نیم. دقیقاً می‌دانستم باید برای هر کدام  
از تکلیف‌های مدرسه چه‌قدر وقت بگذارم. مامانم معلم ما بود و خیلی بد

می‌شد اگر دخترش کارش را به بهترین شکل انجام نمی‌داد. اگر قرار بود بروم پیش توری با هم شنا کنیم یا وقت بگذرانیم، باز فهرستم بهم می‌گفت برای این کار چه قدر وقت دارم. زندگی‌ام کاملاً تحت کنترل بود. از وقتی سرینیتی را ترک کرده‌ایم - باورم نمی‌شود همین سه روز پیش بوده - تبدیل شده‌ام به موجودی فهرست‌ناپذیر. آدم فراری نمی‌تواند برای چیزی برنامه‌ریزی کند. فقط می‌تواند به اتفاق‌هایی که می‌افتند واکنش نشان دهد و هر کاری می‌تواند بکند که گیر نیفتد. چیزهایی که قبلاً همه‌ی زندگی‌ام بودند - ژیمناستیک، پیانو، والیبال و درس خواندن - حالا رفته‌اند پشت سر یک چیز مهم‌تر: زنده ماندن. دلم برای فهرست‌هایم تنگ شده و با این که دیگر کاربردی ندارند، هنوز هم توی ذهنم برای خودم فهرست‌هایی به شکلی که به درد وضعیت الانم بخورند درست می‌کنم.

## کارهای امروز (بدون اولویت‌بندی)

- دویدن بین درخت‌ها (۴۰ دقیقه): مراقب ریشه‌ی درخت‌ها باش!
- یادگیری درباره‌ی دنیای بیرون (ادامه‌دار)
- کنترل خشم (سخت ولی لازم)
- کمتر خوردن پیتزا!

اصلاً یکی از دلیل‌هایی که باید ورزش کنم همین است. یعنی واقعاً توی بوفه‌ی مک‌نالی هیچ چیز سالمی پیدا نمی‌شود؟ شاید هم مشکل از رندی و دوستانش است که با دیدن سبزیجات کهیر می‌زنند؟ ولی خب نمی‌شود دندان اسب پیشکش را شمرد. وقتی رندی را درباره‌ی محوطه‌ی اطراف و برنامه‌های زمانی مدرسه